

میان من و راز تو

خلاصه رمان «میان من و راز تو»

من فقط به دختر معمولی بودم که سرم تو کار خودم بود؛ تا روزی که تو کتابخونه، به پیام رو روی گوشی به هم کلاسی دیدم. پیامی که نباید می دیدم.

از همون جا، همه چیز عوض شد.

رادوین – همون پسر ساکت و مغرور کلاس – یهو طوری رفتار کرد انگار من، کلید به گذشته‌ی دهن شده‌م. پیام‌های ناشناس، ماشین مشکی، عکس‌هایی از من که نمی‌دونستم کی گرفته ... و هی تکرار به جمله:

«خاطره‌ی اون دختر تکرار نشه.»

کم کم فهمیدم پای به «دختر دیگه» وسطه؛ دختری که دیگه زنده نیست، اما همه هنوز باهاش زندگی می‌کنن. هر چی جلوتر رفتم، به تیکه از شبی برام زنده شد که سعی کرده بودم یادم بره: بارون، خیابون خیس، بدن سرد کنار جاده ... و به گردنبنده.

اسم من از قبل توی این ماجرا ثبت شده بود، فقط خودم خبر نداشتم.

هر پیامی که می‌اومد، منو مجبور می‌کرد بین موندن و فرار کردن انتخاب کنم. بین اعتماد به رادوین، یا باور کردن کسی که قسم خورده بود حقیقت رو از چشم من بیرون بکشه.

این قصه‌ی به راز ساده نیست؛

قصه‌ی لحظه‌ایه که می‌فهمی شاید تو، ناخواسته، وسط مرگِ یکی وایستاده بودی.

و باید انتخاب کنی:

حقیقت رو بفهمی و همه چیز رو از دست بدی ...

یا توی تاریکی امن بمونی و با به سؤال لعنتی تا آخر عمر زندگی کنی.

«میان من و راز تو»

داستان جاییه که عشق و ترس، همزمان نفس می‌کشن.

فصل اول

پیامی که نباید می‌دیدم

بارون ریزِ تهران، همون مدل کلافه‌کننده‌ای که نه خیس‌خیس می‌کندت نه خشک‌نگهت می‌داره، بی‌حوصله می‌کوبید به شیشه‌های کتابخونه مرکزی. اون بوی ترکیب‌شده‌ی کتابِ کهنه و قهوه‌ی سرد شده، مثل همیشه حس می‌داد مغزم داره بخار می‌شه.

من، وسط همون فضا، لبه‌ی آستینِ پلیور اورسایزم رو هی با انگشتام جمع می‌کردم، ول می‌کردم، دوباره جمع می‌کردم. یه جور مدل اعصاب‌خوردکنِ «نمی‌دونم چرا ولی نمی‌تونم اروم باشم».

صدای تق‌تق خودکارِ رادوین، داشت حکم قتلِ درجه یک می‌گرفت. یک ساعته داشتیم روی پروژه‌ی «تکنولوژی‌های نوظهور» کار می‌کردیم، ولی واقعاً چه کاری؟ اون زل زده بود به مانیتور، من زل زده بودم به حرکت عضله‌ی فکش موقع جویدن آدامس.

آره... قبول دارم. اشتباه از من بود که پروژه رو با «بیخ متحرک دانشگاه» برداشتم.

هنوز داشتم نقش قربانی رو اجرا می‌کردم که بدون اینکه حتی بهم نگاه کنه گفت:

«داری چپ‌چپ نگام می‌کنی آوین. تمرکز نداریا.»

قلبم یه ضربه‌ی اضافه زد.

این بشر چطور می‌فهمه من دارم نگاش می‌کنم بدون اینکه نگاهش حتی یک میلی‌متر تکون بخوره؟

با نیشخند کج گفتم:

«تو خیال کردی جهان دور تو می‌چرخه، عزیزم؟ شاید دارم به این فکر می‌کنم که چقدر این میز چرک و چندش‌آورده و تو داری با اون خودکار زهواردررفتهات رو اعصاب من قدمرو می‌ری.»

بالاخره برگشت سمت من.

اون نگاهش ...

اون نگاه تیره‌ی سنگین ...

انگار نه! می کشیدت توی خودش.

حس کردم هوای اطراف میز یهو گرم‌تر شد. انگار ضربان قلب من رو می گرفت، وزنش رو می گذاشت روی من.

گفت:

«نفس بکش.»

من: «چی؟»

صورت‌م داغ شد. شالم عقب‌تر رفته بود و نسیم سرد کولر به گردنم می خورد. خواستم یک چیزی بگم، یک تیکه بندازم، که گوشیش روی میز لرزید.

صفحه‌اش روشن شد.

من دقیق ندیدم چی نوشته بود

اما

دیدم

چطوری

فکش

قفل

شد.

دیدم چطور انگشتاش روی میز خشک شد.

دیدم نگاهش یک‌هو از مغرور و خونسرد، تبدیل شد به ... ترس.

ترس؟

رادوین؟

گوشی رو وارونه گذاشت و گفت:

«باید بریم.»

گیج شده بودم:

«چرا؟ چی شده؟ هنوز...»

جمله‌م تموم نشده بود که خم شد سمتم.

اونقدر نزدیک که بوی ادکلنش مثل یه موج داغ خورد به صورتم.

قلبم ریخت.

کاملاً ریخت.

دستش رو آورد بالا—انگار می‌خواست یه تار مو از صورتم کنار بزنه—ولی قبل از اینکه لمس کنه، ثابت موند.

انگار خودش هم شوکه شده بود از نزدیک شدنمون.

صداش پایین اومد، خفه و سنگین:

«آوین... یه چیزایی هست که نباید می‌فهمیدی. نه الان، نه... هیچ‌وقت.»

گلوی من خشک شد:

«رادوین... اون پیام چی بود؟»

هیچ نگفت.

یک‌هو بلند شد.

صندلی عقب کشیده شد، صدای بدی داد. همه برگشتن سمت ما.

ولی اون بی خیال همه، کیف لپ تاپش رو برداشت و گفت:

«همین جا بمون. تکون نخور تا پیام.»

و رفت.

مثل یک سایه.

من موندم و میزِ خالی، و گوشی‌یی که هنوز وارونه بود...

تا دوباره لرزید.

صفحه روشن شد.

پیام جدید:

«اون دختر نباید بدون رادوین. اگه بفهمه همه چیز رو از دست می‌دی. حتی اون رو.»

خون توی رگ هام یخ زد.

اون دختر...

من بودم؟

ترس مثل یه رشته‌ی سرد پیچید به ستون فقراتم.

سایه‌ای افتاد روی میز.

بوی ادکلنش دوباره پیچید توی فضا.

سر بلند کردم.

رادوین برگشته بود.

موهایش از بارون خیس بود، نفسش کمی تند بود.

گوشی رو از روی میز قاپید و گذاشت جیبش.

چیزی توی چهره‌اش شکسته بود.

یک قدم اومد جلو.

انقدر نزدیک که حس کردم حرارت بدنش از لایه‌ی هوای بین مون رد شد.

گفت:

«آوین... کاش هیچ‌وقت با من هم کلاس نمی‌شدی.»

دستم لرزید زیر میز.

اما نگاهم رو ازش نگرفتم.

با صدایی که خودم هم نمی‌دونستم چطور هنوز ایستاده بود، گفتم:

«من الان اینجام، دقیقاً وسطِ دنیای تو. پس بگو... اون پیام چی بود؟»

نگاه کرد.

طوری که انگار داشت تمام چهره‌ام رو حفظ می‌کرد برای وقتی که... نبودم.

نمی‌دونستم چی منتظر مون بود.

یه راز؟ یه فاجعه؟ یه شروع؟

فقط می‌دونستم اون پیام، زندگی منو قبل و بعد کرد.

فصل دوم

چیزی که پشت نگاهش قایم کرده بود

قدم‌های رادوین تند شد، به شکلی که مجبور شدم تقریباً بدوم تا بهش برسم.

بارون تندتر شده بود.

هوای خیس عصرگاهی می چسبید به صورتم.

موهام از زیر شال بیرون زده بود و ذرات ریز بارون رو جمع می کرد.

کنارش که رسیدم، بازوی لباسم رو گرفت. نه محکم، ولی نه آرام.

یه چیزی بین نگرانی و... عصبانیت؟

گفتم:

«میشه بگی کجا داری منو می بری؟»

فکش دوباره جمع شد.

نگاهش نمی اومد روی چشم هام.

فقط گفت:

«باید از جلوی کتابخونه دور می شدیم.»

• «چرا؟ اون پیام برای چی بود؟ کی بود؟ چرا اسم من...»

ایستاد.

همون جا، زیر داربست جلوی ساختمان اصلی.

بارون روی موهای سر می خورد و چسبیده بود به پیشونیش.

نفسش سنگین بود.

آروم، تقریباً زمزمه کرد:

«اگه بگم، دیگه نمی تونی از کنارم رد شی و وانمود کنی چیزی نشده.»

سرم گیج رفت:

«مگه قرار بود از کنارت رد شم؟»

نگاهش برای اولین بار ثابت موند روی من.

چشم‌هایش ...

خدایا ...

انقدر تیره، انقدر خسته، انقدر پر از چیزی که نمی‌خواستم اسم بذارم روش.

گفت:

«آره. قرار بود. من اینجوری بهترم. تو ... از من دورتر بهتر بودی.»

لبم گزیدم، کمی عصبی:

«خب الان دیر شده. بدبختانه ما پروژه داریم، هم کلاسی هم هستیم، تازه ...»

یه لحظه صدام برید.

چرا من باید عصبی می‌شدم؟

چرا قلبم اینجوری می‌زد؟

آروم ادامه دادم:

«تازه ... من نمی‌تونستم همون لحظه برم. باید می‌فهمیدم چی شده.»

اون چند لحظه حرف نزد.

بعد گفت:

«اون پیام ... از کسی بود که نباید نزدیک من باشه. نباید نزدیک تو باشه.»

— «خب الان که اینو می‌گی یعنی چی؟ چه کسی؟»

نگاهش رفت به خیابون پشت سرم.

بارون روی مژه‌هاش نشسته بود، و انگار همین باعث شده بود چشم‌هاش براق‌تر بشه.

یک‌جور براق دردناک.

گفت:

«یه نفر... از گذشته‌ام.»

یخ کردم:

«چه گذشته‌ای؟ رادوین... تو اصلاً صحبت نمی‌کنی در مورد خودت. من هیچی ازت نمی‌دونم.»

این‌بار نگاهش برگشت روی چشم‌هام.

گفت:

«بهتره همین‌جوری بمونه.»

— «نمی‌تونه بمونه. چون من اون پیام رو دیدم.»

این‌بار سکوتش...

ترسناک بود.

انگار داشت دنبال کلمه می‌گشت که کمتر خراب کنه.

گفت:

«آوین... اگه بفهمی... همه چیز بین موم عوض می‌شه.»

بین موم؟

کدوم بین؟

از کی بین ما چیزی تشکیل شده بود که الان داشت تهدید به عوض شدنش می‌کرد؟

دست‌هام رو فرو کردم تو جیب مانتو، برای اینکه لرزششون معلوم نشه.

گفتم:

«بگو رادوین. نترسونم.»

یک‌هو یک ماشین مشکی رنگ از کنارم رد شد.

رادوین بهش نگاه کرد.

خیلی دقیق.

خیلی جدی.

چشمش باریک شد.

— «این... این ماشین همونیه که داری دنبال می‌کنی؟»

بازوی منو گرفت. کشیدم سمت خودش.

یه جور کشیدن ناگهانی، از اون مدل که یک‌هو پرت می‌شی توی فضای شخصی طرف.

نزدیکش شدم. زیادی نزدیک.

قلبم یک لحظه از کار افتاد.

گفت:

«صدات رو بیار پایین. هیچ‌چیو بلند نپرس.»

نفس گرمش خورد به صورتم.

خیس بارون، بو گرفته از ادکلن تلخش.

جوری که نمی‌دونی می‌خوای فاصله بگیری یا... بمونی.

گفتم:

«تو... ترسیدی؟»

لب‌هاش تکون خورد.

نمی‌دونم می‌خواست جواب بده یا نه.

ولی چشم‌هاش ...

اون‌ها جواب رو دادند.

ترسیده بود.

واقعاً ترسیده بود.

رادوین — پسر مغرور، سرد، غیرقابل‌نزدیک‌شدن — ترسیده بود.

به سختی گفت:

«آوین، یه چیزی هست که تو نباید هیچ‌وقت بفهمی. چون اگه بفهمی ... اون آدم دوباره سر و کله‌ش پیدا می‌شه. و این بار ... تو هم درگیر می‌شی.»

حس کردم قلبم فرو رفت تو معده‌م.

— «اون آدم چی از تو می‌خواد؟ من چه ربطی دارم؟»

چشم‌هاش توی چشم‌هام قفل شد.

یه جور نگاه که آدم ازش خجالتش میاد حتی نفس بکشه.

گفت:

«تو ... ربط پیدا کردی. از روزی که ... وارد زندگی من شدی.»

نمی‌دونم چی شد که یه لحظه انگار تمام صداهای دنیا قطع شد.

فقط نفس‌هامون بود.

بخارِ بارون روی هوا.

داغی گونه‌هام.

فاصله‌ی کم بین مون.

گفتم:

«من وارد زندگیت نشدم رادوین. تو... گذاشتی وارد بشم؟»

لب‌هاش لرزید.

یه ذره فقط.

بعد برگشت سمت خیابون.

گفت:

«باید برسونمت خوابگاه. اینجا امن نیست.»

— «تو فکر می‌کنی رسوندن من مشکل رو حل می‌کنه؟ من پیام رو دیدم. دیگه نمی‌تونی عقب نگاهم داری.»

ایستاد.

آروم.

با اون ساکت بودن خطرناک همیشگیش.

بعد برگشت سمت من.

اونقدر نزدیک شد که نفسم گیر کرد.

گفت:

«از این لحظه به بعد... هر چی می‌گم، انجام می‌دی. چون ممکنه تو... همون چیزی باشی که اون ازش استفاده می‌کنه.»

من:

«چی؟ استفاده؟ برای چی؟»

چشم‌هاش تاریکی عجیبی گرفت.

گفت:

«برای ضربه زدن به من.»

نفس توی سینه‌م گیر کرد.

چی؟

من؟

ابزار ضربه به رادوین؟

آخه چرا؟

برای چی؟

برای کی؟

دهنم باز شد چیزی بپرسم، که یک‌هو صدای پیام گوش‌اش دوباره بلند شد.

صداهای کوتاه و پی‌درپی.

رادوین گوشی رو درآورد.

پیام‌ها رو نگاه کرد.

صورتش یخ زد.

من نزدیک‌تر شدم:

«چی نوشته؟»

نگاهش هنوز روی صفحه بود.

صدایش مثل کسی شد که ته یه چاه حرف می‌زنه:

«آوین... خیلی دیر شد.»

*بارون شدیدتر شد.

باد داغ خورد به صورتم.

و نگاه رادوین؟

انگار داشت آخرین آرامش من رو اعلام پایان می کرد.

فصل سوم

وقتی حقیقت از پشت شیشه نگاه می کند

بارون دیگه فقط «بارون» نبود.

دونه‌هاش با شدت می خوردن به زمین، انگار آسمون داشت از عصبانیت خُرد می شد. هوای نم زده، لباسمو چسبونده بود به تنم، شالم سنگین شده بود، و موهام از دو طرف صورتم به هم چسبیده بود.

ولی هیچ کدوم از اینا مهم نبود.

چیزی که مهم بود، اون نگاه رادوین بود.

نگاه کسی که می فهمه بازی از دستش در رفته.

آروم پرسیدم:

«دیر شد یعنی چی؟»

جواب نداد.

فقط گوشی رو برعکس کرد و گذاشت جیبش.

قدم برداشت.

نه—انگار فرار کرد.

و من بدون لحظه‌ای فکر دنبالش دویدم.

— «رادوین وایسا! میشه یه بار... فقط یه بار... جواب بدی؟!»

اون ایستاد.

کامل.

با تمام وزن بدنش.

گوشه‌ی ساختمون علوم، زیر سایه‌بان باریک شیشه‌ای.

بارون از دو طرفش سُره می‌کرد و نور چراغ‌های حیاط، قطره‌ها رو مثل دونه‌های نور براق جلوه می‌داد.

رادوین برگشت.

آروم.

انگار هر حرکتش توی هوای بارونی، تصویر آهسته می‌شد.

اومدم جلو.

اونقدر نزدیک که صدای به‌هم‌خوردن دندونام از سردی رو قورت بدم و الکی خودمو محکم نشون بدم.

گفتم:

«اگه فکر می‌کنی من یکی از اون دخترایی‌ام که با یه ترس کوچیک پا پس می‌کشه، اشتباه گرفتی.»

چشم‌هاش رفت روی صورتم.

جوری نگاهم کرد که انگار می‌خواست مطمئن بشه این واقعاً منم که این حرف رو زدم.

... بعد

یه قدم اومدم جلو.

صورتش هنوز خیس. بارون از روی شقیقه‌ش سُره می‌خورد.

یقه‌ی هودی مشکی‌ش چسبیده بود به گردنش.

بی‌نفس شدم.

گفت:

«تو... از ترس پا پس نمی‌کشی. من می‌ترسم تو رو بکشم وسط چیزی که... یه عمر دنبالم بوده.»

صدام ناخودآگاه پایین اومد:

«چیزی که کی دنبالش بوده؟ کی پشت این پیام‌هاست؟»

انگار می‌خواست چیزی بگه، اما یکهو نگاهش از من عبور کرد. رفت پشت سرم.

چشم‌هاش گشاد شد.

چرخیدم.

یک ماشین مشکی—همون که قبلاً دیدیم—آروم داشت کنار حیاط دانشگاه می‌چرخید.

چراغ‌هاش خاموش نبودن، ولی نورشون کم بود—یه جور کم‌نوری عجیب.

ماشین به‌ظاهر عادی بود.

ولی رفتار راننده...؟

طوری سرعتش کم و زیاد می‌شد انگار داشت دنبال یه نقطه‌ی مشخص می‌گشت. دنبال ما.

گفتم:

«رادوین... اون...»

— «نگاه نکن.»

بازوم رو گرفت.

سفت.

جوړی که انگشت‌هاش حس شد از روی پارچه.

نزدیکم کرد.

خیلی نزدیک.

صدای نفس‌هامون قاطی شد.

انقدر که حس کردم هر نفسی که می‌کشم، بخشی از دنیای اون می‌شه.

گفت:

«فقط به من نگاه کن. هیچ کاری نکن. هیچ واکنشی نشون نده. حتی پلک هم کمتر بزن.»

لبم لرزید.

— «خب... چی شده؟ کی تو رو تهدید می‌کنه؟ من چه ربطی دارم؟»

چشم‌هاش برگشت روی من.

عمیق.

کُند.

تیره.

انگار می‌خواست از توی مردمک‌هام یه جواب بگیره... یا یه شجاعت.

بعد گفت:

«اون آدم... فکر می‌کنه تو... نقطه‌ضعف منی.»

نفسم بند اومد.

داغی عجیبی رفت بالا توی صورتم.

قلبم زد.

محکم.

محکم‌تر از هر لحظه‌ای که از صبح داشتم باهاش بحث می‌کردم.

زمزمه کردم:

«نقطه ضعف؟ ... من؟»

لب‌هاش جمع شد.

یه لحظه انگار جواب ندادنش، سخت‌تر از گفتنش بود.

ولی بالاخره گفت:

«آره.»

بعد اضافه کرد:

«و می‌دونی چرا این حرف ... خطرناک‌تره؟»

نگاهش از چشم‌هام نرفت.

مثل یک حقیقتی که هی عقب می‌زنه ولی آخرش می‌میره وسط نگات.

— «چرا؟»

«چون شاید ... شاید اون اشتباه نکرده باشه.»

دنیا برای نیم ثانیه خاموش شد.

نه، واقعاً.

صدای بارون، صدای ماشین، صدای قدم‌های دانشجوها ... همه‌شون محو شد.

فقط صدای قلبم بود

و نگاه رادوین.

یه چیزی توی دلم چرخید.

یه چیزی گرم.

یه چیزی ترسناک.

یه چیزی که نمی‌خواستم اسمش رو بذارم—حداقل نه هنوز.

اما قبل از اینکه چیزی بگم

صدای ترمز ماشین پیچید توی حیاط.

رادوین یکهو منو کشید به دیوار.

نه با خشونت

ولی با عجله

با اضطراب

با چیزی شبیه ... محافظت.

بدنم خورد به سینه‌اش.

صدای قلبش

زیر گوشم.

گفتم:

«رادوین ... چی کار داری می‌کنی؟»

لباش کنار گوشم اومد.

صدای خفه‌ش، مستقیم لرزوندَم:

«ساکت. داره میاد اینجا.»

نفس توی سینه‌م گیر کرد.

بدنم ناخودآگاه سفت شد.

اما...

دست‌های رادوین روی بازوهایم نرم شد.

انگار داشت آرامم می‌کرد

همزمان با اینکه خودش داشت از درون می‌لرزید.

یک‌جوری زیر لب گفت:

«تا من نگفتم تکون نخور.»

ماشین آرام ایستاد.

نه دور

نه نزدیک

دقیقاً نقطه‌ای که می‌شد به‌زور کسی رو از بین درختا ببینی، اما نه واضح.

رادوین دستش رو روی شونه‌م گذاشت.

کمی فشار داد.

چیزی بین «آروم باش» و «خواهش می‌کنم نترس».

چند ثانیه‌ی سنگین گذشت.

خیلی سنگین.

بعد ماشین حرکت کرد

آروم

بی صدا

مثل یه سایه

و رفت سمت خروجی دانشگاه.

نفس رادوین برگشت.

بلند.

پراز رهاشدگی وحشت.

من هنوز کنار دیوار بودم.

نفس نفس.

قلب به قلب.

گفتم:

«می‌خواهی بگی اون آدم... واقعاً دنبال توئه؟»

رادوین نگاه کرد.

این بار بدون تلاش برای پنهان کردن چیزی.

«دنبال من؟... نه آوین. دنبال من نیست.»

لحظه‌ای مکث کرد.

بعد—بدون چشم برداشتن از من—گفت:

«دنبال ماست.»

تمام خون بدنم یخ زد.

من:

«ما؟ یعنی —»

رادوین:

«یعنی از وقتی اون پیام رو دیدی... از وقتی فهمید اسم تو توی ماجراست... دیگه فقط من وسطش نیستم.»

چشم‌هام گرد شد.

نفس م برید.

اون جلوتر اومد.

انقدر نزدیک که بازوم تکون خورد از برخورد پارچه‌های خیس.

با صدای پایین، دقیق، خطرناک، گفت:

«آوین، از این لحظه به بعد... هر قدمی که تو برداری ممکنه کسی جایی ثبتش کنه.»

فصل چهارم

مرزی که دیگر امن نیست

چند ثانیه فقط نگاش کردم.

بارون هنوز می‌بارید. قطره‌ها از نوک موهام می‌چکیدن و می‌افتادن روی کف سنگی حیاط. ولی چیزی که واقعاً سردم کرده بود هوا نبود... حرفی بود که رادوین زد.

لبم خشک شد.

گفتم:

«داری شوخی می کنی؟»

رادوین حتی لبخند نزد.

فقط سرش رو کمی کج کرد، انگار داشت بررسی می کرد چقدر از حرفش رو فهمیدم.

«ای کاش شوخی بود.»

قلبم یک ضرب محکم زد.

«خب چرا؟ من چی کار کردم؟ من که اصلاً—»

— «هیچی.»

صدای رادوین آرام بود اما قطع کننده.

«مشکل دقیقاً همینیه.»

ابروهام رفت بالا.

«یعنی چی؟»

یک قدم عقب رفت. دستش را برد پشت گردنش و موهای خیسش را عقب زد. برای اولین بار از وقتی می شناختمش...

گیج به نظر می رسید.

گفت:

«آدمهایی هستن که برای رسیدن به من، ساده ترین راه رو انتخاب می کنن.»

چشم هایم باریک شد.

«و اون راه... منم؟»

نگاهش دوباره به من برگشت.

هیچ چیز نگفت.

و سکوتش جواب بود.

چند ثانیه فقط نگاهش کردم. بعد بی‌اختیار خندیدم.

نه از خوشحالی... از ناباوری.

«واو. خیلی عالی. یعنی من رسماً شدم ابزار تهدید؟»

— «آوین —»

«نه جدی. بذار بفهمم. یه آدم مرموز هست، پیام تهدید می‌ده، ماشین دنبالت می‌فرسته، و حالا هم من شدم طعمه؟»

رادوین جلو آمد.

این بار آهسته‌تر.

کنترل شده‌تر.

«طعمه نه.»

مکث کرد.

«دلیل.»

قلبم دوباره کوبید.

«دلیل چی؟»

لب‌هایش کمی باز شد، اما انگار جمله را نصفه خورد.

بعد آرام گفت:

«دلیل اینکه هنوز می‌خوام اینجا بمونم.»

چند لحظه حرفش در مغزم نشست... و بعد تازه فهمیدم چی گفت.

گرما آرام بالا آمد توی صورتم.

خواستم چیزی بگم، اما همان لحظه صدای خنده چند دانشجو از دور آمد. چند نفر از کنارمان رد شدند.

رادوین سریع فاصله گرفت.

انگار دوباره ماسک همیشگی اش را زد.

همان پسر مغرور و سرد.

گفت:

«بیا.»

«کجا؟»

«می‌رسونمت.»

اخم کردم.

«من بچه نیستم.»

«می‌دونم.»

بعد خیلی آرام اضافه کرد:

«دقیقاً برای همین باید حواست باشه.»

چند ثانیه به هم نگاه کردیم. بعد بالاخره راه افتادم کنارش.

باران کم کم سبک‌تر شده بود. مسیر خوابگاه از کنار چند درخت قدیمی رد می‌شد و نور زرد چراغ‌ها روی زمین خیس برق می‌زد.

هیچ‌کدام حرف نمی‌زدیم.

تا اینکه بالاخره گفتیم:

«رادوین.»

— «هوم؟»

«اون پیام... دقیقاً چی نوشته بود؟»

چند قدم سکوت.

بعد گفت:

«همونی که دیدی.»

«نه. کاملش.»

او ایستاد.

من هم ایستادم.

چرخید طرفم. نگاهش کمی تاریک شد.

«نوشته بود:

اگر اون دختر بفهمه ... همه چیزو از دست می‌دی.»

نفسم آرام بیرون رفت.

«و تو فکر می‌کنی منظورش منم.»

«فکر نمی‌کنم.»

مکث کرد.

«مطمئنم.»

قلبم دوباره تند زد.

اما چیزی هست که بیشتر اذیتم کرد جمله بعدی بود.

رادوین گفت:

«چیزی هست که باید بهت بگم ... ولی اگه بگم ممکنه ازم متنفر شی.»

اخم کردم.

«خیلی دراماتیک حرف می‌زنی.»

لبخند خیلی کمرنگی زد.

اما آن لبخند بیشتر شبیه خستگی بود.

«ای کاش فقط دراماتیک بود.»

یک نفس عمیق کشید.

بعد گفت:

«اون آدم... کسیه که من قبلاً می‌شناختم.»

سردی آرام در ستون فقراتم دوید.

«کی؟»

رادوین مستقیم توی چشم‌هایم نگاه کرد.

و گفت:

«برادرم.»

دنیا برای یک لحظه ایستاد.

فصل پنجم

کسی که نباید برگردد

«برادرت؟»

صدام آنقدر بلند شد که خودم هم تعجب کردم.

رادوین سریع اطراف را نگاه کرد و آرام گفت:

«آروم‌تر.»

اما مغزم دیگر آرام نبود.

«صبر کن ... صبر کن ... یعنی اون کسی که داره تهدیدت می‌کنه، ماشین می‌فرسته دنبال ما، پیام می‌ده ... برادر خودته؟!»

رادوین نگاهش را از من گرفت.

همین حرکت کوچک یعنی موضوع خیلی بدتر از چیزی است که فکر می‌کردم.

«نانتی.»

لب‌هایم را به هم فشار دادم.

«خیلی هم فرق نکرد.»

چند ثانیه فقط صدای باران بود.

بعد آهسته پرسیدم:

«اسمش چیه؟»

رادوین جواب نداد.

فقط راه افتاد.

من هم پشت سرش رفتم.

«رادوین.»

باز هم سکوت.

«رادوین!»

بالاخره ایستاد.

صورتش را با دست کشید، انگار داشت خستگی چند سال را پاک می کرد.

بعد گفت:

«آرشام.»

اسم در هوا ماند.

«آرشام... برادر من.»

اخم کردم.

«و چرا باید تهدیدت کنه؟»

چند ثانیه سکوت.

بعد جمله ای گفت که انتظارش را نداشتم.

«چون فکر می کنه من چیزی ازش دزدیدم.»

ابروهایم بالا رفت.

«چی؟»

رادوین نگاهش را به زمین دوخت.

«زندگیش.»

چند لحظه طول کشید تا مغزم این جمله را پردازش کند.

«خب... این که خیلی مبهمه.»

— «می دونم.»

«پس واضح بگو.»

او بالاخره سرش را بالا آورد.

چشم‌هایش خسته بود.

اما چیزی داخلش بود... شبیه عذاب وجدان.

گفت:

«آرشام پنج سال پیش ناپدید شد.»

قلبم آرام‌تر زد.

«خب؟»

«همه فکر کردن فرار کرده.»

یک قدم جلو آمد.

«اما قبل از اینکه ناپدید بشه... با من دعوا کرده بود.»

حس بدی توی دلم نشست.

«چه دعوایی؟»

رادوین جواب نداد.

فقط نگاه کرد.

انگار داشت تصمیم می‌گرفت چقدر از حقیقت را بگوید.

بعد خیلی آرام گفت:

«سر یه دختر.»

پلک زدم.

«چی؟»

لب‌هایش به خط باریکی تبدیل شد.

«اون دختر... نامزدش بود.»

چند ثانیه سکوت کردم.

بعد آهسته پرسیدم:

«و تو...؟»

جواب را حدس می‌زدم.

اما نمی‌خواستم بشنوم.

رادوین نگاهش را از من نگرفت.

و گفت:

«اون دختر... عاشق من شد.»

قلبم فرو ریخت.

باران دوباره شدیدتر شد.

و برای اولین بار از وقتی رادوین را شناخته بودم... حس کردم داستانی که وسطش افتاده‌ام خیلی تاریک‌تر از چیزی است که تصور می‌کردم.

اما بدترین قسمت هنوز مانده بود.

چون رادوین بعد از چند ثانیه آرام اضافه کرد:

«و آرشام همیشه معتقد بود... من باعث شدم زندگیش نابود بشه.»

سکوت کردم.

اما چیزی در ذهنم جرقه زد.

یک سؤال.

یک سؤال ترسناک.

آرام گفتم:

«رادوین...»

او نگاه کرد.

«اون دختر... الان کجاست؟»

چند ثانیه گذشت.

و رادوین فقط یک جمله گفت.

جمله‌ای که باعث شد قلبم از ترس فشرده شود.

«مرده.»

فصل ششم

ردی که به نام من ختم می‌شود

«مُرده؟»

کلمه توی ذهنم غریبه بود.

سنگین.

سرد.

انگار یکی یه لیوان آب یخ ریخته باشه وسط سینه‌م.

به رادوین نگاه کردم، شاید بگه شوخی کرده. شاید بگه اشتباه شنیدم.

اما نگاهش ...

نگاه کسی نبود که شوخی بلد باشه.

گفتم:

«یعنی چی مرده؟ کی؟ چطوری؟»

لب‌هاش تکون خوردن، اما صداش دیرتر اومد.

«تصادف.»

فقط همین.

ایستادم.

واقعاً ایستادم. پاهام قفل شد.

«تصادف؟»

صدای خودم عجیب بود، انگار از ته یه تونل می‌اومد.

«یعنی ... اون دختر ... نامزد برادرت ... که عاشق تو شده بود ... مرده؟»

سرش رو تکون داد.

خیلی آرام.

بارون حالا دیگه کامل قطع شده بود، ولی هوا هنوز خیس و سنگین بود.

احساس می‌کردم همه‌چی بوی حادثه می‌ده.

«و آرشام فکر می‌کنه ...»

جمله‌م نصفه موند.

رادوین گفت:

«فکر می‌کنه تقصیر منه.»

نفسم رفت.

«واقعاً تقصیر توئه؟»

این سؤال رو بدون فکر پرسیدم.

و همون لحظه فهمیدم نباید.

چشم‌هایم تیره‌تر شد.

نه عصبانی — بیشتر زخمی.

گفت:

«اگه بگم نه، دروغ گفتم. اگه بگم آره... همه‌چیز بدتر می‌شه.»

دست‌هام یخ کرده بود.

«بدتر از این؟»

لبخند کجی زد.

«همیشه بدتر از این هم هست، آوین.»

چند قدم راه رفتیم.

بی‌هدف.

مثل دو نفر که دارن دور یه حقیقت خطرناک می‌چرخن.

بعد یه چیزی توی ذهنم قفل شد.

ایستادم.

«صبر کن.»

او هم ایستاد.

«اون پیام‌ها... ماشین... تهدیدها... همه‌ش فقط برای ترسوندنه؟»

چیزی نگفت.

ادامه دادم:

«یا آرشام دنبال انتقامه؟»

چشم‌هایش رفت روی صورتم.

برای چند ثانیه هیچ چیز نگفت.

بعد آهسته گفت:

«دنبال اثباته.»

اخم کردم.

«اثبات چی؟»

«اینکه من...»

مکث کرد.

«اینکه من آدمی نیستم که بقیه فکر می‌کنن.»

دلشوره مثل موج خورد توی شکمم.

«و تو چی فکر می‌کنی؟»

نگاهش نرم شد.

اما این نرمی خطرناک‌تر بود.

«فکر می‌کنم آرشام می‌خواد منو وادار کنه اعتراف کنم.»

«به چی؟»

صدایم پایین آمده بود.

رادوین جلوتر آمد.

خیلی نزدیک.

«به اینکه عاشقش شدم.»

قلبم ایستاد.

«چی؟»

«نه به اون دختر.»

نگاهش مستقیم توی چشم‌هام.

«به تو.»

نفسم بند آمد.

برای یک لحظه، همه‌ی داستان—مرگ، تهدید، برادر، ماشین—همه‌چی رفت عقب.

فقط این جمله موند.

«داری چی می‌گی؟»

لبخند محوی زد.

«حقیقتی که آرشام دنبالش می‌گرده.»

گفتم:

«این دیوونگیه.»

«می‌دونم.»

«پس چرا می‌ذاری من وسط این همه خطر باشم؟»

چشم‌هاش برق زد.

«چون نمی‌تونم دیگه وانمود کنم بی‌تفاوتی.»

قلبم تند زد.

اما قبل از اینکه چیزی بگم، صدای گوشی‌اش بلند شد.

پیام.

رادوین سریع صفحه رو نگاه کرد.

رنگ صورتش عوض شد.

«چی شده؟»

جواب نداد.

گوشی رو آورد جلو.

پیام از یک شماره ناشناس بود.

**«فکر می‌کنی گذشته دفن شده؟»

دختر جدیدت خیلی شبیه اونه.»**

خون توی رگ‌هام یخ زد.

«منو... با اون دختر مقایسه کرده؟»

رادوین دندان‌هاشو روی هم فشار داد.

«این بازی کثیفشه.»

قبل از اینکه بیرسم بازی یعنی چی، پیام دوم اومد.

**«می‌خواهی بدونی چطوری مُرد؟»

از آوین پیرس.»**

سرم گیج رفت.

«از... من؟!»

نگاهم رو رادوین قفل شد.

«من چی می‌دونم؟ من حتی اسم اون دختر رو—»

جمله‌م برید.

چیزی توی ذهنم تکون خورد.

یک خاطره.

یک تصویر محو.

دختری کنار خیابون.

بارون.

نور چراغ‌ها.

صدای ترمز.

نفسم تند شد.

«آوین؟»

به سختی گفتم:

«رادوین... من...»

صدام لرزید.

«من فکر کنم... اون شبو یادمه.»

چشم‌هایش گرد شد.

«کدوم شب؟»

دستم ناخودآگاه مشت شد.

«شبی که اون دختر مُرد.»

سکوت افتاد.

سنگین.

ترسناک.

و من برای اولین بار فهمیدم شاید این داستان...

خیلی قبل‌تر از آشنایی من و رادوین شروع شده.

و شاید...

من فقط تماشاگرش نبودم.

فصل هفتم

خاطره‌ای که نمی‌خواهد بمیرد

«چی رو یادت میاد؟»

صدای رادوین نزدیک بود، اما من انگار کیلومترها ازش فاصله داشتم.

چشم‌هام بسته شد.

تصویرها تکه‌تکه می‌اومدن.

بارون.

خیابون خیس.

چراغ‌های ماشین.

صدای ترمز... .

و جیغی که نصفه قطع شد.

نفس م بند اومد.

«آوین، نگام کن.»

چشم باز کردم.

دست‌هاش روی شونه‌هام بود. محکم، ولی لرزون.

«داری منو می‌ترسونی.»

لب‌هام خشک بود.

«من اون شب... دانشگاه نبودم.»

اخم کرد.

«پس کجا بودی؟»

«سال آخر دبیرستان.»

نگاهش جدی‌تر شد.

«ادامه بده.»

«با دوستم ... دیر شده بود... بارون می‌اومد...»

صدام شکست.

«ما... یه تصادف دیدیم.»

رادوین نفسش رو نگه داشت.

«پیاده شدیم. کمک بخوایم.»

چشم‌هام پر اشک شد.

«ولی دیر بود.»

دستم لرزید.

«یه دختر... روی زمین...»

دیگه نتونستم ادامه بدم.

رادوین منو کشید توی آغوشش.

نه عاشقانه.

نه ملایم.

محافظتی.

لازم.

صدام توی سینه‌اش خفه شد.

«من فکر می‌کردم فقط یه حادثه بوده... هیچ‌وقت نفهمیدم کیه.»

ساکت بود.

بعد آرام گفت:

«اون شب... پلیس اسم شاهدها رو گرفت.»

سرم رو بالا آوردم.

«من؟»

«اسم تو توی پرونده هست.»

دنیا چرخید.

«پس آرشام...»

«می‌دونه.»

اشکم سرازیر شد.

«ولی من هیچ کاری نکردم!»

«می‌دونم.»

این «می‌دونم» از همه‌چی دردناک‌تر بود.

«اما اون فکر می‌کنه تو کلید حقیقتی.»

سرم گیج رفت.

«حقیقت چی؟»

رادوین مکث کرد.

بعد گفت:

«اون دختر... قبل از تصادف... از ماشین پیاده شده بود.»

قلبم افتاد.

«چرا؟»

«چون با کسی دعوا کرده بود.»

صدایم لرزید.

«با کی؟»

نگاهش از من برداشت.

«با من.»

سکوت.

اشک.

ترس.

«تو اون شب اونجا بودی؟»

سرش رو تکون داد.

«چند دقیقه قبلش.»

نفسم برید.

«و آرشام فکر می‌کنه—»

«فکر می‌کنه من باعث شدم اون دختر از ماشین پیاده بشه.»

صدایم پایین آمد.

«و من شاهدشم.»

«آره.»

چند ثانیه فقط گریه کردم.

نه از ترس.

از فشار.

از اینکه ناخواسته افتاده بودم وسط داستانی که سال‌ها قبل نوشته شده بود.

بعد سرم رو بالا آوردم.

«پس چرا الان؟»

رادوین آه کشید.

«چون من دوباره عاشق شدم.»

دل‌م لرزید.

«و آرشام نمی‌ذاره این اتفاق بیفته.»

چشم‌هام رو پاک کردم.

«اون از من چی می‌خواد؟»

رادوین آرام گفت:

«یا شهادت بدی علیه من...»

مکث.

«یا کاری کنی که من همه‌چیزو از دست بدم.»

سکوت افتاد.

بعد آهسته پرسیدم:

«و تو... چی می‌خوای؟»

نگاهم کرد.

برای اولین بار بدون غرور.

بدون ماسک.

«می‌خوام کنارم بمونی.»

قلبم فشرده شد.

«حتی اگه حقیقت زشت باشه؟»

«حتی اگه ازم متنفر شی.»

نفس عمیق کشیدم.

«رادوین... من نمی‌دونم آخر این داستان چی می‌شه.»

گفت:

«منم.»

بعد آرام اضافه کرد:

«ولی می‌دونم بدون تو... قطعاً می‌بازم.»

قبل از اینکه جواب بدم، گوشی‌ام لرزید.

پیام ناشناس.

دست‌هام یخ کرد.

بازش کردم.

***«برای ادامه داستان های بعدی آماده شو.»

این بار انتخاب با خودته، آوین.»***

سرم رو بالا آوردم.

رادوین داشت نگام می‌کرد.

و من فهمیدم بازی تازه شروع شده.

فصل هشتم

انتخابی که همیشه دیر می‌رسد

هیچ وقت فکر نکرده بودم یک پیام بتونه انقدر روی همه چیز سایه بندازه.

ولی اون جمله...

«این بار انتخاب با خودته، آوین.»

تا نیم ساعت فقط نگاهش می‌کردم.

انگار قرار بود زیرش یه نقشه‌ی شیطانی باز بشه.

نفس رادوین گرم بود کنارم، اما اضطرابش از گرما بیشتر حس می‌شد.

پرسید:

«چی نوشته؟»

گوشی رو نشونش دادم.

چشم‌هاش تیره شد.

«اون بازی رو شروع کرده.»

خشکم زد.

«بازی؟»

«هر بار که می‌خواد چیزی رو وادار کنه... این طوری شروع می‌کنه.»

سعی کردم دهنم رو باز کنم، اما کلمه‌هام گیر کرده بودن.

«من... یعنی چی؟ چه انتخابی؟»

نگاه رادوین سنگین بود، اما صداش نرم.

«آوین... آرشام با کسی شوخی نمی‌کنه. مخصوصاً وقتی پای من... یا تو وسط باشی.»

«چرا من؟ من چی کار کردم؟»

«هیچی. همینش خطرناک‌تره. چون تو هیچ‌کاری نکردی، ولی تو ذهن اون... تبدیل شدی به مهره آزاد. مهره‌ای که می‌تونه جابه‌جاش کنه.»

اخم کردم.

«ولی من آدم‌بازی‌خور نیستم.»

لبخند تلخی زد.

«می‌دونم... مشکل همینجاست.»

هوا سرد نبود ولی تنم مورمور شده بود.

«خب الان باید چی کار کنم؟»

رادوین مکث کرد.

بعد خیلی آرام گفت:

«باید انتخاب کنی. همین.»

«چی رو؟»

دستش رو پشت گردنم گذاشت.

محکم، انگار می‌ترسید فرار کنم.

«بین موندن... یا رفتن.»

نفس م در سینه خشک شد.

«رادوین...»

«قبل از اینکه این... چیزی بشه که نتونی ازش برگردی.»

لحنش عجیب بود.

نه خواهش، نه دستور.

یه نوع التماس خاموش.

گفتم:

«من... نمی‌خوام برم.»

پلک‌هایش لرزید.

«پس بمون. ولی بدون این‌بار فقط ماجرای من و آرشام نیست. گذشته برگشته و...»

حرفش رو قطع کرد.

انگار نمی‌خواست بقیه‌ش رو بگه.

«و چی؟»

هیچ چیز.

فقط نگاه.

پر از حرف‌های نگفته.

می‌خواستم بیرسم دقیقاً چی در انتظارمه، که صدای ماشین حواس مو پاره کرد.

یه ماشین مشکی.

آروم.

بی صدا.

دقیقاً از ته خیابون، همون طور که همیشه.

قلبم تا گلو بالا اومد.

«باز همونه؟»

رادوین لبهاشو روی هم فشار داد.

«آره.»

ماشین نزدیک شد.

نور چراغهاش مستقیم خورد توی صورتمون.

یه لحظه حس کردم رادوین پشتم قرار می گیره.

نه مثل قبل؛ این بار کامل.

مثل سپر.

«آوین، گوش کن.»

«چ... چی؟»

«اگه پیاده شد... هیچی نگو. فقط پشت من بمون.»

«تو داری می ترسونیم.»

«حق داری بترسی.»

نفسم لرزید.

ماشین نزدیک تر شد...

وايستاد.

همین.

وایستاد.

هیچ کس پیاده نشد.

هیچ صدایی نیومد.

فقط سکوت.

سنگین تر از هر تهدیدی.

بعد شیشه آرام پایین رفت.

و یک پاکت سفید پرت شد بیرون و خورد زمین و ماشین با سرعت عقب رفت و پیچید و ناپدید شد.

من یخ زده نگاه می کردم.

«چی بود؟»

رادوین تند رفت سمت پاکت.

گرفتش.

بازش کرد.

چیزی که داخلش بود، چند لحظه طول کشید تا بفهمم.

عکس.

از خودم.

روز قبل.

وقتی داشتم از کلاس میومدم بیرون.

وقتی توی کافی شاپ نشسته بودم.

وقتی از دور به رادوین نگاه می‌کردم.

سه عکس.

از سه زاویه.

سه لحظه مختلف.

تمام تنم لرزید.

«این یعنی ... منو زیرنظر داشته؟»

رادوین فقط یک جمله گفت:

«نه فقط تو...»

عکس آخر رو گذاشت جلوی صورتم.

خشک شدم.

آخرین عکس ...

یک قاب تار و لرزان بود.

از من و رادوین.

دقیقه‌ای قبل از اینکه ماشین برسه.

وقتی اون دستش رو پشت گردنم گذاشته بود.

هیچ کدوممون متوجه نشده بودیم کسی عکس گرفته.

صدام شکست.

«این ... یه هشدار بود؟»

«نه.»

رادوین عکس رو از دستم گرفت.

«این پیام بود.»

«چی می‌گه؟»

رادوین آرام خوند:

«خاطره‌ی اون دختر تکرار نشه.»

نفسم برید.

خاطره‌ی اون دختر.

سارا.

عشقی که مرد.

مرگی که هنوز زنده بود.

آروم گفتم:

«اون فکر می‌کنه... من... همون مسیر رو می‌رم؟»

رادوین به‌جای جواب دادن، زد زیر بازوم.

«بریم.»

«کجا؟»

«جایی که امن باشی.»

«کجا امنه؟»

نگاهم نکرد.

«هیچ‌جا. ولی حداقل از اینجا دور شیم.»

دستش روی مچم افتاد.

گرم.

محکم.

عجولانه.

ولی هنوز یه سؤال از گلویم پایین نمی‌رفت.

«رادوین...»

«چی؟»

«اگه آرشام بخواد... اتفاقی که برای سارا افتاد... برای من—»

قبل از اینکه جمله رو تموم کنم، رادوین چرخید و دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت.

چشم‌هاش خشم داشت.

ترس داشت.

و یه چیز دیگه.

چیزی که نمی‌خواست بگه.

«تا وقتی من هستم... هیچ چیزی به تو نمی‌رسه.

می‌فهمی؟»

هیچ چیزی.»

لبم لرزید.

«ولی اون برادرته.»

چشم‌هام رو نگاه کرد.

«دشمن من مهم نیست کیه.

اگه بخواد تو رو—»

صداش شکست.

اولین بار.

«آوین... تو انتخاب نیستی.

تو... نقطه ضعف نیستی.

تو اون چیزی هستی که وقتی از دست بره... من دیگه—»

مکث کرد.

صورتش نزدیک شد.

«من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم.»

حرفش توی گلو گیر کرد.

نمی‌دونستم باید بترسم...

یا قلبم تندتر بزنه.

ولی قبل از اینکه بتونم جواب بدم، تلفن رادوین دوباره زنگ خورد.

شماره ناشناس.

چیزی درونم فرو ریخت.

رادوین با تردید جواب داد.

«بله؟»

چند ثانیه سکوت.

بعد رنگ صورتش پرید.

کاملاً.

من فقط تونستم بپرسم:

«چی شده؟»

به سختی گفت:

«آوین...»

نگاهش لای اشک گیر کرده بود.

«اون... خونته بوده.»

دنیا سیاه شد.

فصل نهم

خانه‌ای که دیگر خانه نبود

«خونهم؟!»

صدام اون قدر بلند شد که خودم هم ازش ترسیدم.

رادوین گوشی رو از گوشش فاصله داد. چند ثانیه فقط گوش داد.

بعد با صدایی خشک گفت:

«الان می‌رسیم.»

و قطع کرد.

«کی بود؟»

نفسم تند شده بود.

«همسایه تون.»

قلبم افتاد.

«چی گفته؟»

چشم‌هایم مستقیم توی چشم‌هام قفل شد.

«درِ خونه تون باز بوده.»

جهان دور سرم چرخید.

«من... من که قفلش کردم.»

«می‌دونم.»

«مامانم امروز شیفته. خونه خالیه.»

این جمله رو که گفتم، تازه عمقش فهمیده شد.

خونه خالیه.

رادوین دستم رو گرفت.

این بار نه عاشقانه.

نه حتی محکم.

فقط سریع.

«باید بریم.»

راه تا خونه‌م فقط ده دقیقه بود.

ولی طولانی‌ترین ده دقیقه عمرم شد.

هر ماشین مشکی که می‌دیدم، ضربان قلبم بالا می‌رفت.

هر موتورسی که از کنارم رد می‌شد، نفسم قطع می‌شد.

رادوین یک‌دست فرمون رو گرفته بود، یک‌دستش بی‌اختیار مشت شده بود.

«به پلیس زنگ نزدین؟» پرسیدم.

«همسایه‌تون گفته اول با خودت تماس بگیره.»

«چرا؟»

نگاهش لحظه‌ای از جاده جدا شد.

«چون کسی چیزی برنداشته.»

گیج شدم.

«چی؟»

«گفته خونه به‌هم نریخته. فقط... در باز بوده.»

این از دزدی هم بدتر بود.

یعنی یکی فقط...

وارد شده.

ماشین جلوی ساختمون وایساد.

نور چراغ راه‌پله روشن بود.

همسایه طبقه پایین دم در ایستاده بود. خانم نادری. صورتش رنگ نداشت.

تا منو دید، گفت:

«الهی بمیرم برات دخترم، فکر کردم فراموش کردی درو ببندی، ولی...»

ولی.

همیشه یه «ولی» هست.

رادوین جلوتر رفت.

«کسی رو دیدین؟»

خانم نادری سر تکون داد.

«نه. فقط ساعت هفت صدای بسته شدن در اومد. فکر کردم خودتی.»

ساعت هفت.

من اون موقع با رادوین بودم.

گلوب خشک شد.

رادوین آرام گفت:

«ما خودمون یه نگاه می‌کنیم. اگه چیزی بود خبر می‌دیم.»

خانم نادری رفت.

و من موندم جلوی در نیمه‌باز خونه‌م.

خونه‌ای که همیشه بوی چای مامان می‌داد.

بوی امنیت.

بوی عادی بودن.

الان فقط بوی غریبی می‌داد.

رادوین جلوتر رفت.

در رو کامل باز کرد.

«پشت من بمون.»

این جمله رو دیگه حفظ بودم.

وارد شدیم.

همه چیز سر جاش بود.

مبل‌ها.

میز.

عکس قاب‌شده من و مامان.

کیف مدرسه قدیمی‌م که هنوز گوشه کمد افتاده بود.

همه چیز عادی.

و همین غیرعادی بود.

قدم‌هام روی سرامیک صدا می‌داد.

قلبم توی گوشم می‌کوبید.

«اتاق کدومه؟»

با دست اشاره کردم.

در اتاقم بسته بود.

یادم نمی‌اومد صبح بسته بودمش یا نه.

رادوین دستگیره رو آرام چرخوند.

در باز شد.

و من فهمیدم چرا چیزی دزدیده نشده.

چون چیزی آورده شده بود.

روی تخت من ...

وسط بالش‌ها ...

یک جعبه سیاه گذاشته شده بود.

کوچیک.

مرتب.

انگار هدیه باشه.

ولی من می‌دونستم هدیه نیست.

نفسم لرزید.

«بازش نکن.» صدای رادوین پایین و جدی بود.

ولی پاهام خودش جلو رفت.

«آوین —»

دیر شده بود.

جعبه رو برداشتم.

سبک بود.

خیلی سبک.

دستم می‌لرزید وقتی درشو باز کردم.

داخلش فقط یک چیز بود.

یک گردنبند.

خشکم زد.

قلبم یک لحظه ایستاد.

اون گردنبند رو قبلاً دیده بودم.

نه توی ویترین.

نه توی عکس.

توی خاطره.

بارون.

چراغ ماشین.

دختری روی زمین.

همین گردنبند دور گردنش بود.

لبهام بی اختیار زمزمه کرد:

«این مال...»

رادوین جلو اومد.

نگاهش افتاد به گردنبند.

و صورتش سفید شد.

کاملاً.

«آوین... بذارش زمین.»

ولی نمی‌تونستم.

چشم‌هام قفل شده بود به پلاک کوچیکی که روش یک حرف حک شده بود.

«س.»

سارا.

نفسم برید.

«اون... اینو از کجا آورده؟»

رادوین آهسته گفت:

«این گردنبند... بعد از تصادف گم شد.»

سرم بالا رفت.

«گم شد؟»

«آره. هیچ‌وقت پیدا نشد.»

قلبم کوبید.

«پس یعنی —»

در همون لحظه صدای پیام اومد.

گوشی من.

دستم با لرزش سمتش رفت.

پیام ناشناس.

بازش کردم.

«حافظت برگشته؟»

یا باید کمک کنم کامل یاد بیاری؟***

سرم گیج رفت.

رادوین گوشی رو از دستم گرفت.

پیام دوم رسید.

«اون شب فقط تصادف نبود.»

هوا از ریه‌هام خالی شد.

«چی یعنی؟» زمزمه کردم.

رادوین دندان‌هاشو روی هم فشار داد.

«آرشام می‌خواد تو شک کنی.»

«به چی؟»

نگاهش سنگین شد.

«به خودت.»

و همون لحظه...

چیزی توی ذهنم تکون خورد.

یک تصویر واضح‌تر.

من کنار خیابون.

نه فقط ایستاده.

خم شده بودم.

دستم... روی گردن اون دختر.

گردنبند رو لمس کرده بودم.

چرا؟

چرا لمسش کرده بودم؟

نفس هام بریده شد.

«رادوین...»

«چی؟»

«من... من بهش دست زده بودم.»

چشم هاش تیره شد.

«چی می گی؟»

«اون شب... وقتی افتاده بود... من سعی کردم نبضشو بگیرم...»

صدام لرزید.

«و گردنبندش... توی دستم بود.»

سکوت.

ترسناک تر از هر فریادی.

«آوین...»

«شاید... شاید من باعث شدم—»

«نه.»

محکم گفت.

«ادامه نده.»

«ولی اگه—»

دستاش روی شونه‌هام افتاد.

«تو هیچ کاری نکردی جز کمک کردن.»

اشکم سرازیر شد.

«ولی چرا گردنبند گم شد؟»

و این سؤال مثل سایه افتاد بینمون.

چون آگه من لمسش کرده بودم...

پس آخرین کسی که اون گردنبند رو دیده...

من بودم.

و حالا...

بعد از سال‌ها...

یکی اونو گذاشته بود روی تخت من.

صدای پیام سوم اومد.

این بار از گوشی رادوین.

بازش کرد.

صورتش بی‌روح شد.

«چی نوشته؟»

چند ثانیه طول کشید تا جواب بده.

بعد آهسته گفت:

«می‌گه آگه اوین می‌خواد بدونه واقعاً اون شب چی شد... باید تنها بیاد.»

خون توی رگ‌هام یخ زد.

«کجا؟»

رادوین گوشی رو پایین آورد.

نگاهش مستقیم توی چشم‌هام قفل شد.

«همون جایی که سارا مُرد.»

و برای اولین بار...

من مطمئن نبودم از چی بیشتر می‌ترسم:

از آرشام؟

از حقیقت؟

یا از اینکه شاید...

خاطره‌هام دروغ می‌گن.

فصل دهم

میانِ من و رازِ تو

«تنها بیاد.»

این دو کلمه مثل میخ فرو رفت توی سرم.

رادوین هنوز نگاهم می‌کرد.

نه مثل کسی که می‌خواه اجازه بده.

مثل کسی که می‌دونه اگه نده هم... فایده نداره.

آروم گفتم:

«من می‌رم.»

«نه.»

بدون مکث.

«رادوین—»

«گفتم نه.»

این بار صدایش لرز داشت.

نه از خشم.

از ترس.

«اون دقیقاً همینو می‌خواد. تو رو تنها.»

«ولی اگه نرم، هیچ‌وقت نمی‌فهمیم.»

چند ثانیه فقط نفس‌هامون شنیده می‌شد.

بعد آهسته گفت:

«می‌فهمیم. بدون اینکه تو رو بندازم وسطش.»

لبخند تلخی زدم.

«من از اول وسطش بودم. از شبی که بارون می‌اومد.»

سکوت کرد.

و من ادامه دادم:

«اگه من آخرین کسی بودم که گردنبند رو دیدم... اگه اسمم تو پرونده بوده... اگه آرشام فکر می‌کنه من چیزی

می‌دونم... پس این داستان بدون من تموم نمی‌شه.»

رادوین نزدیک‌تر شد.

«آوین... من یه بار یه نفر رو از دست دادم.»

می‌دونستم درباره سارا حرف می‌زنه.

«بار دوما نمی‌تونم.»

قلبم فشرده شد.

آروم گفتم:

«این بار فرق داره.»

«چه فرقی؟»

«چون من نمی‌خوام ازت پنهون بشم. نمی‌خوام فرار کنم.»

نگاهش نرم شد.

دستش رو روی گونه‌م گذاشت.

«اگه یه درصد احتمال داشته باشه که اون بهت آسیب بزنه—»

حرفشو قطع کردم.

«من تنها نمی‌رم.»

چشم‌هاش تنگ شد.

«چی؟»

«گفته تنها بیام. ولی نگفته تو نتونی نزدیک باشی.»

چند لحظه طول کشید تا منظورمو بفهمه.

و بعد... برای اولین بار از شروع این ماجرا... لبخند خیلی کوچیکی زد.

«داری خطرناک فکر می‌کنی.»

«از تو یاد گرفتم.»

جایی که سارا مُرد، انتهای یه خیابون خلوت بود.

همون جا که چراغ برقش نصفه‌نیمه کار می‌کرد.

همون جا که بارون، نور رو می‌شکست.

امشب بارون نمی‌اومد.

ولی هوا بوی همون شب رو می‌داد.

رادوین چند کوچه پایین‌تر ایستاد.

«اگه ده دقیقه گذشت و بیرون نیومدی—»

«می‌دونم.»

نگاهش طولانی بود.

«آوین...»

«هوم؟»

چند ثانیه مردد موند.

بعد فقط گفت:

«برگرد پیشم.»

قلبم تند زد.

«قول نمی‌دم نترسم... ولی قول می‌دم برگردم.»

و پیاده شدم.

هر قدمی که جلو می‌رفتم، خاطره‌ها واضح‌تر می‌شدن.

صدای ترمز.

فریاد کوتاه.

بدنی که روی آسفالت افتاد.

ایستادم.

دقیقاً همون نقطه.

چند ثانیه بعد، صدای قدم شنیدم.

از سایه‌ها بیرون اومدم.

آرشام.

بلندتر از چیزی که تو ذهنم ساخته بودم.

چشم‌هاش شبیه رادوین...

ولی سردتر.

«بالاخره اومدی.»

صداش آرام بود.

ترسناک‌تر از فریاد.

گفتم:

«چرا منو کشوندی اینجا؟»

«چون تو آخرین نفری بودی که اونو دیدی.»

قلبم کوبید.

«من فقط کمک کردم.»

خندید.

خشک.

«کمک؟ می‌دونی چی باعث شد بمیره؟»

نفسم بند اومد.

«پزشکی قانونی گفت ضربه مغزی.»

«نه.»

یک قدم جلو اومد.

«تأخیر.»

گیج شدم.

«چی؟»

«اگه پنج دقیقه زودتر می‌رسید بیمارستان... زنده می‌موند.»

خون تو گوشم پیچید.

«من آمبولانس خبر کردم!»

«آره. ولی قبلش چی؟»

تصویرها توی ذهنم تند شدن.

من خم شده بودم.

دست روی گردنش.

گردنبند.

خدای من ...

آرشام ادامه داد:

«وقتی بهش رسیدم ... گردنبندش توی دست بود. داشتی می کشیدیش.»

قدم عقب رفتم.

«نه! من فقط—»

و ناگهان تصویر کامل شد.

گردنبند زیر بدنش گیر کرده بود.

زنجیرش سفت دور گردنش کشیده شده بود.

من فکر کردم نبض نمی گیره.

خواستم آزادش کنم.

با صدای لرزون گفتم:

«زنجیر ... دور گردنش پیچیده بود.»

آرشام ساکت شد.

«چی گفتی؟»

«وقتی افتاده بود ... گردنبند زیرش گیر کرده بود. داشت فشار می آورد. من سعی کردم بازش کنم.»

نفس هام بریده بود.

«ولی قفلش سفت بود ... زنجیر پاره شد ... افتاد توی دستم ...»

اشک تو چشم هام جمع شد.

«تو همون لحظه رسیدی ... داد زدی ... من ترسیدم ... عقب رفتم ...»

و اون تکه گمشده برگشت.

گردنبند هنوز توی مشت من بود.

آمولانس که رسید، دستم می لرزید.

وقتی خواستم کنار برم... زنجیر از بین انگشتم افتاد.

کنار جدول.

توی آب بارون.

زمزمه کردم:

«من نکشیدمش... داشتم نجاتش می دادم.»

سکوت.

چشم‌های آرشام لرزید.

برای اولین بار.

«ولی چرا... هیچ کس نگفت؟»

«چون هیچ کس ازم نپرسید.»

صدام شکسته بود.

«تو فقط دنبال مقصر بودی.»

نفسش سنگین شد.

«رادوین اون شب باهاش دعوا کرده بود.»

«می دونم.»

«گفتم شاید هلش داده... شاید باعث شده حواسش پرت بشه...»

سرم رو تکون دادم.

«من دیدم. ماشین زدش. نه رادوین.»

سکوت بینمون کش اومد.

و بعد صدای قدم.

رادوین از تاریکی بیرون اومد.

آرشام خشکش زد.

«تو اینجاایی؟»

رادوین جلو اومد.

«همیشه بودم.»

نگاهشون ...

شبيه هم.

ولی سال‌ها فاصله بینشون بود.

رادوین گفت:

«تمومش کن آرشام.»

چند لحظه گذشت.

بعد آرشام به من نگاه کرد.

نه با خشم.

نه با تهدید.

با خستگی.

«گردنبند رو من برداشتم اون شب.»

من و رادوین هم‌زمان گفتیم:

«چی؟»

«وقتی آمبولانس رفت... دیدمش توی آب. فکر کردم اگه نباشه... یعنی آخرین یادگاریش هم رفته. برداشتمش.»

صدای نفسش لرز داشت.

«ولی بعد... هر بار می‌دیدمش... فقط یاد اون پنج دقیقه می‌افتادم.»

به من نگاه کرد.

«پس انداختمش گردن تو. راحت‌تر بود.»

قلبم فرو ریخت.

«اون عکس‌ها... تهدیدها...»

«می‌خواستم یکی دیگه هم درد بکشه.»

سکوت.

سنگین.

بعد آرشام آرام گفت:

«ولی حق با توئه. من دنبال مقصر بودم. نه حقیقت.»

چند قدم عقب رفت.

«دیگه مزاحمتون نمی‌شم.»

و رفت.

همین قدر ساده.

نه دعوا.

نه خشونت.

فقط یک حقیقت که بالاخره گفته شد.

چند دقیقه بعد، من و رادوین تنها موندیم.

همون جا.

جایی که همه چیز شروع شد.

آروم گفت:

«می ترسیدم ازت متنفر شی.»

«چرا؟»

«چون گذشته‌م همیشه سایه داشت.»

لبخند کم‌جونی زدم.

«گذشته‌ی منم بی‌سایه نبود.»

سکوت کوتاهی بینمون نشست.

بعد نزدیک‌تر شد.

«آوین... هنوزم می‌خوای بمونی؟»

نگاش کردم.

نه به خاطر ترس.

نه به خاطر هیجان.

به خاطر حسی که بین نفس‌هام جا گرفته بود.

«این بار انتخاب با منه، درسته؟»

«آره.»

دستم رو گذاشتم روی سینه‌ش.

ضربانش تند بود.

«می‌مونم.»

چشم‌هایش بست شد.

انگار باری از روی شونه‌هایش افتاده باشه.

«حتی اگه سخت باشه؟»

«میان من و راز تو...»

لبخند زدم.

«دیگه رازی نمونده.»

و این بار وقتی دستش دورم حلقه شد...

نه برای محافظت بود،

نه از روی ترس.

فقط برای موندن.

و من فهمیدم

بعضی رازها

وقتی گفته می‌شن

از بین نمی‌رن...

فقط

آدمها رو نزدیکتر می کنن.